

بزرگوار حضرت و جوی کردی  
 چو در آخر یوسف نوبت افتاد  
 در آن ایام هر کس این چنین بود  
 که در زدی هر کشتی با یکیش  
 دیگر باره میزد و میزد و میزد  
 برویش چشم روشن نشاندند  
 بد شد خاطر یقوتوب خرم  
 پیشش چو یوسف قبلایانست  
 یوسف بود هر کس که بودش  
 یوسف بود در درخشش اجتهاد  
 بی هر کس که زین پان مرتباید  
 بگویم کمان چو حسن دلبری بود  
 همی بود از سپهر آشنای  
 پس آنکه در در کس می کرد  
 مگر از میانش چو بخت گشت  
 بر حکم شریعت این چنین بود  
 گرفت صاحب کالا استیضاح  
 چو کرد آماده بر پیشش می نهاد  
 پس از یکجمله اجل شمشیر  
 زدید از کشتن ز بستی دیده ایلم  
 ز فرزندان دیگر روی بر ما رفت  
 پیوست بود با زاری که بودش  
 پیوست بود چشمش دیده افزود  
 اگر تو میشدی بیشتره دنیا بد  
 که بگردن از صحرای پری بود  
 از و کون در مکان پرورشش  
 نه در میات روشن آفتاب  
 چه میگویم چه جای آفتابست  
 تقدس یوزی از قید چون  
 چو آن چون درین چون کرده ام  
 بدل یقوتوب که کشتن نشان داشت  
 زینجی که رنگ مورعین بود  
 ز خورشید روشن نادیده بالا  
 چو بردوران غم غمش آورد  
 در صفت زینجی که مغرب از طلوع آفتاب جانش  
 منزق کشتی بگردد از درج ازان در کز کشتی  
 چن گفت آن سخن دان سخن  
 که در مغرب زمین شاهی بنا نمود  
 همی حساب شاهی حاصل ادرا  
 سر از روی برفک افتاده تالی بر شعله ای  
 که رخسار چو شمشیر آفتاب گشت  
 سر از جلاب چون آورده کرد  
 با زدی و پوشش کرده یوسفین  
 و کرد شریکان جاجای آن  
 مغرب برده عصمت نشین  
 گرفتار نیاشد شریکی الی  
 ز نزدیکان نباشد حاجتی در  
 ز خورشید روشن نادیده بالا  
 چو بردوران غم غمش آورد  
 ز نزدیکان نباشد حاجتی در  
 ز خورشید روشن نادیده بالا  
 چو بردوران غم غمش آورد

بزرگوار حضرت و جوی کردی  
 چو در آخر یوسف نوبت افتاد  
 در آن ایام هر کس این چنین بود  
 که در زدی هر کشتی با یکیش  
 دیگر باره میزد و میزد و میزد  
 برویش چشم روشن نشاندند  
 بد شد خاطر یقوتوب خرم  
 پیشش چو یوسف قبلایانست  
 یوسف بود هر کس که بودش  
 یوسف بود در درخشش اجتهاد  
 بی هر کس که زین پان مرتباید  
 بگویم کمان چو حسن دلبری بود  
 همی بود از سپهر آشنای  
 پس آنکه در در کس می کرد  
 مگر از میانش چو بخت گشت  
 بر حکم شریعت این چنین بود  
 گرفت صاحب کالا استیضاح  
 چو کرد آماده بر پیشش می نهاد  
 پس از یکجمله اجل شمشیر  
 زدید از کشتن ز بستی دیده ایلم  
 ز فرزندان دیگر روی بر ما رفت  
 پیوست بود با زاری که بودش  
 پیوست بود چشمش دیده افزود  
 اگر تو میشدی بیشتره دنیا بد  
 که بگردن از صحرای پری بود  
 از و کون در مکان پرورشش  
 نه در میات روشن آفتاب  
 چه میگویم چه جای آفتابست  
 تقدس یوزی از قید چون  
 چو آن چون درین چون کرده ام  
 بدل یقوتوب که کشتن نشان داشت  
 زینجی که رنگ مورعین بود  
 ز خورشید روشن نادیده بالا  
 چو بردوران غم غمش آورد  
 در صفت زینجی که مغرب از طلوع آفتاب جانش  
 منزق کشتی بگردد از درج ازان در کز کشتی  
 چن گفت آن سخن دان سخن  
 که در مغرب زمین شاهی بنا نمود  
 همی حساب شاهی حاصل ادرا  
 سر از روی برفک افتاده تالی بر شعله ای  
 که رخسار چو شمشیر آفتاب گشت  
 سر از جلاب چون آورده کرد  
 با زدی و پوشش کرده یوسفین  
 و کرد شریکان جاجای آن  
 مغرب برده عصمت نشین  
 گرفتار نیاشد شریکی الی  
 ز نزدیکان نباشد حاجتی در  
 ز خورشید روشن نادیده بالا  
 چو بردوران غم غمش آورد  
 ز نزدیکان نباشد حاجتی در  
 ز خورشید روشن نادیده بالا  
 چو بردوران غم غمش آورد